

دشت سوزان



خوان رولفو

ترجمه فرشته مولوی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۹



فهرست



۷	پیشگفتار.....
۱۵	ماکاریو.....
۲۳	عاقبت زمیندار شدیم.....
۳۱	تپه کومادرس.....
۴۱	بس که آس و پاسیم!.....
۴۷	مرد.....
۵۹	در سپیده دم.....
۶۷	دشت سوزان.....
۸۷	تالپا.....
۹۹	به آن‌ها بگو مرا نکشند.....
۱۰۹	لووینا.....
۱۲۱	شبی که تنه‌ایش گذاشتند.....



ماکاریو^۱



لب گندابرو نشسته‌ام و منتظرم تا قورباغه‌ها بیرون بیایند. دیشب که شام می‌خوردیم قشقرقی به راه انداختند و تا سحر یکریز خواندند و خواندند. مادرخوانده هم همین را می‌گوید - قور قور قورباغه‌ها خواب را از سرش براند. و حالا راستی راستی دلش می‌خواهد بخوابد. برای همین به من حکم کرد این‌جا، لب گندابرو، چوب به دست بنشینم تا هر قورباغه‌ای را که بیرون می‌جهد، لت و پار کنم - قورباغه‌ها، جز شکم، سر تا پا سبزند. وزغ‌ها سیاهند. چشم‌های مادرخوانده هم سیاهند. قورباغه‌ها خوشمزه‌اند. اما وزغ‌ها نه. مردم وزغ‌ها را نمی‌خورند. مردم نمی‌خورند، اما من می‌خورم، برایم مزه‌شان درست مثل مزه قورباغه‌هاست. فلیپا^۲ یکی از آن‌هایی است که می‌گوید خوردن وزغ‌ها خوبیت ندارد. فلیپا

1. Macario

2. Felipa

چشم‌هایش مثل چشم‌های گربه سبز است. هر وقت می‌خواهم غذا بخورم، در آشپزخانه غذایم را می‌دهد. او نمی‌خواهد من قورباغه‌ها را اذیت کنم. اما این مادرخوانده است که به من امر و نهی می‌کند - من فلیپا را بیشتر از مادرخوانده دوست دارم. اما این مادرخوانده است که از کیفیت پول درمی‌آورد تا فلیپا بتواند خوراکی بخرد. فلیپا در آشپزخانه تنها می‌ماند و برای ما سه نفر غذا می‌پزد. از وقتی او را شناختم، کارش همین بوده است. شستن ظرف‌ها با من است. هیزم آوردن برای اجاق هم کار من است. بعد این مادرخوانده است که غذای ما را می‌کشد. غذایش را که می‌خورد، دو مشت کوچولو، یکی برای فلیپا، یکی برای من، خوراک می‌کشد. اما گاهی فلیپا اشتها ندارد و بعد هر دو مشت کوچولو مال من می‌شود. برای همین است که فلیپا را دوست دارم، چون همیشه گرسنه‌ام و هیچ وقت سیر نمی‌شوم - هیچ وقت، حتی وقتی غذای او را هم می‌خورم. می‌گویند آدم غذا بخورد سیر می‌شود، اما من خیلی خوب می‌دانم که حتی وقتی هر چه را به من می‌دهند می‌خورم، باز سیر نمی‌شوم. فلیپا هم این را می‌داند - مردم می‌گویند که من دیوانه‌ام چون همیشه خدا گرسنه‌ام. مادرخوانده شنیده که مردم این طور می‌گویند. من نشنیده‌ام. مادرخوانده اجازه نمی‌دهد تنها به خیابان بروم. فقط مرا برای رفتن به کلیسا و آیین عشای ربانی با خودش بیرون می‌برد. آنجا مرا کنار خودش می‌نشانند و با ریشهٔ روسری‌اش دست‌هایم را می‌بندد. نمی‌دانم چرا دست‌هایم را می‌بندد، اما خودش می‌گوید چون که به گفته مردم من خلبازی درمی‌آورم. یک روز مرا دیده‌اند که داشتم کسی را دار می‌زدم، داشتم یک خانم را دار می‌زدم، همین طوری این کار را کرده‌ام. من که یادم نمی‌آید. اما خب این مادرخوانده است که می‌گوید چه می‌کنم و چه نمی‌کنم و او هم هیچ وقت دروغ نمی‌گوید. وقتی برای غذا خوردن صدایم